شهرآرا

SHAHRARANEWS.IR

۲شنبه

سال هفدهم
۱ تیر ۱۴۰۵
۷ محرم ۱۴۴۸
شماره ۴۷۹۰

Mashhadchehreh.ir
Photoshahr.ir

سایت شهرآرا نیوز را با اسکن این کد دنبال کنید

میثاق‌نامه اخلاق حرفه‌ای

روزنامه فرهنگی- اجتماعی- اطلاع‌رسانی
صاحب امتیاز: شهرداری مشهد
مدیرمسئول: سید میثم موسوی‌مهر
سردبیر: سید سجاد طلوع هاشمی
نشانی: خیابان کوهسنگی ابتدای کوهسنگی ۱۵
دفتر مرکزی: ۰۵۱-۳۷۲ ۸۸۸۸۱-۵
نمابر: ۰۵۱-۳۸۴۹۰۳۸۴
روابط عمومی: ۰۵۱-۳۸۴۸۳۷۵۲
شماره پیامک: ۳۰۰۰۷۲۸۹

اوقات شرعی مشهد

اذان ظهر ۱۱:۳۳:۴۸	غروب آفتاب ۱۸:۵۲:۴۵	اذان مغرب ۱۹:۱۴:۱۱	
نیمه شب شرعی ۲۲:۳۹:۳۹	اذان صبح فردا ۰۲:۲۶:۳۳	طلوع آفتاب فردا ۰۴:۱۴:۵۱	

حدیث

حضرت علی(ع) روزی گذرشان به کربلا افتاد و فرمودند:
اینجا قربانگاه عاشقان و مشهد شهیدان است شهیدانی که نه شهدای گذشته و نه شهدای آینده به پای آن ها می رسند.

بحارالانوار، جلد ۹۸، صفحه ۱۱۶.

کتیبه

مگرم چشم سیاه تو بیاموزد کار

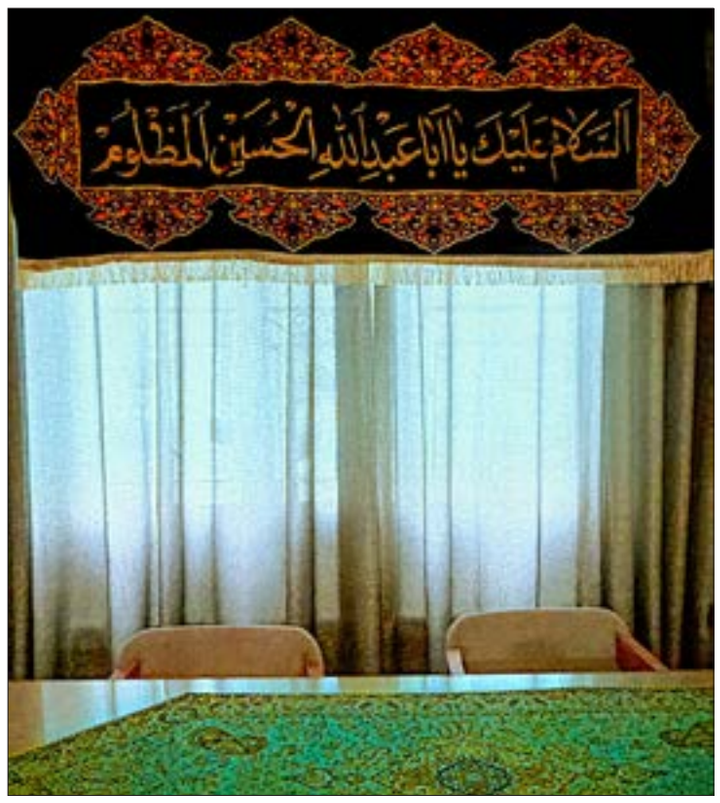

ضحی زندکانلو
روزنامه نگار

من شیفته اصالتم؛ اصالت چیزی است ورای گران یا ارزان بودن. مثل ترمه فیروزه‌ای یزد، مثل قالی دستباف ترکمن، مثل پته های گلدوزی شده کرمان و این اصالت و سادگی است که جاودانگی دارد در پی اش. مثل همین کتیبه که حساب سال و ماهش را ندارم از روزی که عزیزی هدیه آورد و عزیزتر شد از ترمه و پته و قالی های اصیل خانه.

در سپیده دم محرم بود که مهمانم شد و به جای گل و شکلات و کاکائوهای مرسوم و تکراری، این عبارت روشن و نورانی زمزمه و ذکر و خوراک هر روزم شد.

حسینی که اصالت اعظم است و حالا اصیل ترین اصالت عینی دیوار خانه ما. هر صبح که می بینمش، به نام مبارکش سلام می‌کنم و ناخودآگاه چشمم می افتد به مصرعی از خواجه که نشسته بر قابی کوچک مشرف بر این مخمل سیاه که گویی دعای بعد از این سلام است؛ «مگرم چشم سیاه تو بیاموزد کار...» که اگر سیاهیَ چشمش نباشد، در تیرگی این دنیای گم وگور غبار می شوم.

یک روز زن همسایه آمده بود؛ برای سر در آوردن از چند و چون بازسازی خانه. همان طور که نبات را در چایش می چرخاند و میخکوب مخمل محبوب من شده بود گفت؛ به نظرم جای دیگر خانه می زدید بهتر بود؛ نور خانه تان را کم کرده.

گفتم؛ اتفاقا همین سیاهی، خورشید خانه ماست.

حالا چند سال گذشته و هیچ وقت هم خبری از بازسازی خانه همسایه نشد،

با خودم فکر می‌کنم که چقدر بهانه خوبی است آدم هرسال خودش را همین موقع ها بکوبد و بسازد از نو؛ و به نظاره نشسته ام که از پشت این پنجره، شبانه روز چندین نفر سواره و پیاده می آیند و می روند. و انگار خلاصه جهان است همین قاب ما.

که هر بار می بینمش، زمزمه می‌کنم؛ دگران روند و آیند و تو همچنان که هستی.

علم دار

سفیر غریب

بازخوانی نقش شهید یوسف کلاهدوز در تولید اولین فیلم عاشورایی پس از انقلاب اسلامی

مریم شیعه| نور زرد پروژکتورها بر بافت کاه‌گلی و زبر دیوارهای دکور کوفه سایه انداخته و فضا را سنگین و وهم آلود کرده است. دوربین به آرامی حرکت می‌کند و تکاپوی پرعجله عوامل را با لباس های عربی، برق شمشیرهای آهنی و از میان انبوه پرچم های غبارگرفته به تصویر می‌کشد. کادر آماده می شود تا قصه مردی را روایت کند که در غربت مسیر یک رسالت جان داد؛ فرستاده ای آزادمرد که نامه ای سرنوشت ساز از حسین بن علی(ع) در دست داشت و پیش از آنکه پایش به مقصد برسد، غریبانه به مسلخ کشیده شد.

خیابان های تهران پس از انقلاب، بوی دود و باروت می دهند. هنوز مردم در شوک خبر ترورهای کور روی پیشخوان روزنامه ها هستند که شیپور جنگی تحمیلی نواخته می شود. در این اتمسفر ملتهب که تمام بودجه، فکر و توان کشور به اتاق های عملیات و خطوط مقدم جبهه سرازیر می شود، سخن گفتن از سینما شبیه به بیراهه رفتن است.

در منطق هیچ فرماندهی نمی گنجد که میان این باران گلوله، برای ساخت یک فیلم تاریخی سرمایه‌گذاری کند اما یوسف کلاهدوز، قائم مقام جوان سپاه، ماجرا را جور دیگری می بیند. برای او گفتن از کربلا در روزگار جنگ، حیاتی تر از هر زمان دیگر است. اگر یاران حسین(ع) در ظهر عاشورا سینه سپر کردند، زنجیره این نهضت را راویانی زنده نگه داشتند که پس از کربلا، بار سنگین روایت را به دوش کشیدند؛ از خون سرخ قیس بن مسهر در کوفه تا خطبه های افشاگرانه زینب(س) در شام. این فرمانده جوان کم کم به پروژه فیلم «سفیر» نزدیک می شود؛ فیلمی که قصه یکی از پیام رسانان نهضت عاشوراست و تولید آن را ممکن می‌کند. در روزهای محرم، معمولا از آن ها که در خط اول ایستاده اند بیشتر سخن گفته می شود، اما هستند چهره هایی که در پشت صحنه، برای زنده نگه داشتن روایت این روزها، از هیچ تلاشی دریغ نکرده اند.

هنرنمایی فرامرز قریبیان در فیلم «سفیر»

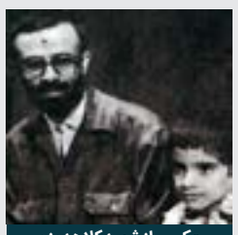
عکسی از شهید کلاهدوز و فرزندش در پشت صحنه «سفیر»

تصویری از پشت صحنه فیلم «سفیر»

این عکس به اصرار عکاس فیلم سفیر و به بهانه عکسی برای شهادت از شهید کلاهدوز گرفته شد و پس از شهادت او در مزارش نصب شد

میان دو جهان

یوسف کلاهدوز در سال ۱۳۲۵ در قوچان به دنیا آمد. نوجوانی اش در مشهد و تهران گذشت و پس از پایان تحصیلات متوسطه وارد دانشکده افسری شد. مسیر زندگی او در ظاهر، مسیر یک نظامی کلاسیک و حرفه ای ارتش شاهنشاهی بود. آموزش های سخت را پشت سر گذاشت، دوره های تخصصی را گذراند و مشغول خدمت شد، اما از جمله نظامیانی بود که در سال های خفقان پیش از انقلاب، مخفیانه با محافل مذهبی و نیروهای انقلابی ارتباط داشت.

پس از پیروزی انقلاب، نقشی حیاتی در شکل گیری و سازمان دهی ساختار اولیه سپاه پاسداران ایفا کرد. قائم مقام فرمانده کل سپاه شد. مسئولیت های بزرگ را پذیرفت، اما هیچ‌گاه در مرکز توجه رسانه ها قرار نگرفت. کلاهدوز سرانجام در هفتم مهر ۱۳۶۰، هنگامی که از جبهه های جنوب بازمی گشت، در سانحه سقوط هواپیمای سی-۱۳۰ همراه با جمعی از فرماندهان ارشد کشور به شهادت رسید. او تنها سی وپنج سال داشت. کلاهدوز با حضور مؤثرش در پشت صحنه آن روزگار، شباهت عجیبی به قاصد غریب همان فیلمی داشت که از آن حمایت کرد؛ مردی که مسیر را برای رفتن دیگران باز کرد و خود، پیش از تماشای نتیجه به تاریخ پیوست.

روایت روز حسین

اندکی دیگر بجنگ

امید مهدی نژاد
شاعر و نویسنده

دیگر جز خاندان حسین(ع)، کس برای او نمانده بود...

علی، که نکوروی ترین و نکوخوی ترین مردم بود، به جناب پدر رسید و اجازت خواست تا به قتال رود. حسین(ع) اجازتش داد. آنگاه نومیدوار بر قامتش نگریست و گریست. پس گفت: خداوندا، تو شاهدی. جوانی به جنگ این قوم می رود که روی و خویَش به رسولت می مانَد و کلامش چون کلام اوست و ما هرگاه شوق دیدار نبی می کردیم، به او می نگریستیم. پس به فریاد گفت: آی ابن سعد، خدا نسلت را ببُرد، که نسلم را بریدی. علی به آهنگ قتال به سوی آن قوم رفت و مردانه جنگید و چندی از آنان کشت. آنگاه به جانب پدر بازگشت و گفت: ای پدر، هرم تشنگی هلاکم کرد و ثقل این جنگ افزار توانم برید. راهی نیست که جرعه آبی بنوشم؟

حسین(ع) گریست و گفت: وافریادا پسرم، اندکی دیگر بجنگ. زود باشد که جدت محمد(ص) را دیدار کنی. او از جامی سیرابت کند که از آن پس هرگز تشنگی نخواهی چشید.

علی به میدان کارزار برگشت و قتالی عظیم کرد. ناگاه منقذ بن مرّه عبدی، به تیری بر خاکش افکند. علی فریاد برآورد:

ای پدر، الوداع... اینک این جدم رسول خدا(ص) است که سلامت می رساند و می گوید زودتر نزد ما بیا و فریادی از جگر برآورد و درگذشت.

حسین(ع)، به بالین فرزند رسید و شرحه شرحه بر خاک افتاده اش دید. پس روی بر رویش نهاد و گفت: خدایشان بکشد که تو را کشتند. گستاخی کردند بر خدا و بی حیایی کردند در هتک حرمت رسول خدا(ص) بعد از تو. خاک بر سر این دنیا.

روز واقعه

تو کجا بودی، درخت؟

آزاده چشمه‌سنگی
نویسنده

دروغ چرا. محرم امسال با تمام محرم هایی که از سرگذرانده ایم فرق می‌کند. دلمان چینی بند خورده است. به یک اشاره، ترک تازه‌ای برمی دارد. کاش یک نفر به گوش روضه خوان ها برساند امسال با ملاحظه بیشتری مقتل بخوانند. توی مجلس شاید مادری طفل شیرخوار از دست داده باشد. طفلی که هنوز سن و سالش برای پیشوند «شهید» خیلی کم بوده. شاید هنوز مهر اداره ثبت احوال روی شناسنامه اش خشک نشده که مهر پزشکی قانونی به عمر کوتاهش نشسته باشد.

آخرین محرمی که گذشت، مادر یک شیرخواره سه ماهه بودم. پیش از این باز هم روضه شب هفتم را با خون جگر از سرگذرانده بودم. امسال امانمی دانم چرا تنها یک تصویر، یک صدا، یک داغ بزرگ توی سرم می چرخد.

من توی آن چند ثانیه از گفت وگوی مادربزرگی که هشت شهید داده بود، متوقف شده ام. توی آن لحظه از روایتش که می‌گفت پس از انفجار، نوزاد بیست روزه‌اش پرتاب شده و روی شاخه های یک درخت آرام گرفته.

من هنوز گیج آن یک عبارتم: «آفرین درخت». همین حالا هم که این ها را می نویسم، دستم، دلم، اشک هایم دارد می لرزد. چقدر کربلا تا حوالی شهرهایمان آمده بود و چه روضه ها که زیر بمباران در حال تکثیر بود.

بعد قلب شرحه شرحه ام به آن ظهر داغ خون بار فکر می‌کند. به صحرایی که نخل های بلند دوردست، کاری از دستشان برنمی آمد. به پیکر بی جان طفلی که بهانه اشک های شب هفتم شد. سرم از کلمات خالی می شود. چشم هایم را می بندم.

از پشت خیمه ها، صدای کندن زمین می‌آید. مردی دارد خاک را کنار می زند و گودال کوچکی برای داغ تازه بر دل نشسته اش دست و پا می‌کند. هیچ درختی این حوالی پیدا نمی شود. تا چشم کار می‌کند، برهوت و غربت و تنهایی است.

در عوض تا دلت بخواهد، نیزه هایی بلند از دور، زیر تیغ آفتاب ایستاده اند. کاش این درخت، ظهر عاشورا کنار خیمه های حسین(ع) بود. کاش سرباز کوچک اباعبدا... (ع) را بغل می‌گرفت. کاش هرسال این وقت محرم که می شد، کسی حواس مادرهای داغ دار را از روضه شب هفتم پرت می‌کرد.

گنجشک وسنگ

سهم فراموش شده

علی موسی زاده
نویسنده

شهرک تاریک است. صدای نوحه ها از بلندگوها می رود هوا. آشوب است. مردی که توی هر دستش یک لقمه شل وول گرفته، می دود. دکمه های پیراهن سفیدش زور می زنند خودشان را به هم برسانند. خودش را می رساند به ماشین شاسی بلند بی نامی که این روزها زیاد شده اند.

یک پسرک نوجوان از پشت ماشین خودش را بیرون می اندازد. با صدای بلند می گوید: دوتا گرفتم و توی دست هایش لیوانک های کوچک قهوه عربی را نشان می دهد که یکی شان سرریز کرده و دیواره لیوان کاغذی را لک انداخته. یک صف همین نزدیکی است. پسرک نوجوان می‌گوید: این چی میده؟ صدایش را طوری می برد بالا که از میان اصوات مداحی به گوش مرد برسد. مرد نگاهی می اندازد و نچ می‌کند. صف، لقمه نان و پنیر می دهد. عدنان داد می زند: به همه میرسه، مرد شکم دار، یکی از لقمه های شل را روی کاپوت ماشین می‌گذارد و دستش را می آورد بالا. تکان می دهد. می خواهد کسی را صدا بزند ولی منصرف می شود.

بعد زنی از میان جمعیت خندان می آید. می‌گوید: خیلی شلوغ بود. به ما نرسید. دوتا دختر کوچک دوقلو عین برق می جهند. توی دست هرکدامشان یک فلافل است. با جیغ شادی درهای ماشین را باز می‌کنند و خودشان را می اندازند داخل. مرد چیزی به آن ها می‌گوید. هردوشان وا می روند و فلافل های گاززده را می چپانند توی پلاستیک. بادست به جایی سمت صف های نذری اشاره می‌کنند. شب گرمی است و موکب ها، مکعب های بزرگ مشکی پوش اند که بخار تنبلی از آن ها بالا می رود.

صدای بلندگوها درهم می شود. ماشین شاسی بلند بزرگ خالی شده و آدم هایش رفته اند. نیم ساعت بعد دوباره سروکله شان پیدا می شود که هرکدام چیزی شکار کرده اند. با صدای بلند برای هم تعریف می‌کنند و می خندند. خودشان را از گرما باد می زنند. سوار ماشین می شوند. شیشه ها را می دهند پایین و صدای موسیقی شان بلند می شود.

بعد آرام آرام جمعیت را می شکافند و می روند. پیرزنی خل وضع دستش را به سمت مسیری که ماشین طی کرده بلند می‌کند. به عربی داد می زند: هووووی سهمت یادت رفت. این را به همه می‌گوید. من دم گوش فاطمه می‌گویم: ندید چقدر چیزمیز گرفتن. فاطمه می‌گوید: سهم اصلی یادشون شد. سمت موکب ها را نگاه می‌کنم. جمعیت مثل گندمزاری که باد به آن زده باشد موج برمی دارد. یک گروه می دوند. عده دیگری به همان سمت روانه می شوند؛ انگار بلبشویی چیزی شده باشد. بعد صدای شیپور بلند می شود. چوب ها روی پوسته دمام می‌کوبند. توی دل آدم خالی می شود. سنج صدای ریزی می دهد و خاموش می شود تا کوبش دمام هوا را بلرزاند. معرکه به پا می شود و حواس همه می رود همان سمت. باز صدای عدنان بلند می شود: به همه می رسه.

چکامه

این محرم فرق دارد این محرم حنجریم ..... نیزه ها باید بدانند از همه دنیا سریم
این محرم کربلا آمد به استقبالمان .... پس محال است آن‌که از خون شهیدان بگذریم
هر محرم نوحه خوان بودند آرام اشک ها..... این محرم فرق دارد با رجزها تندریم
دسته ی زنجیرزن بودیم تا یکسال قبل ..... در مصاف اشقیا امسال اما لشکریم
پای روضه قدکشیدیم، این مرام موج هاست ..... پس کجا کوتاه می‌آییم، دریاباوریم
ما شهیدبن شهیدیم و در این پژواک ها ..... پرچم هیهات را تا قله با هم می بریم
روضه ی بی یاوری خواندیم و عمری سوختیم ..... در نهیب عصر یک هل من معین دیگریم
یال اسب بی سوارش! حال ما را هم بپرس... بوی پیراهن شنیدیم این محرم مضطریم

زهرا سپه سالار